



قدم اول

«قدم اول» نگاهی است مختصر به آنچه پیش روی شماست.

۳ «روایت از مکان»، روایتی است از میراثی زنانه که هنوز هم در دل پایتخت، دلبری می‌کند.

۴ {سلطانم ۱۳ کتاب خطی هم‌وقف آستان قدس رضوی کرده که در اداره مخطوطات نگهداری می‌شوند. او در سن هشتاد سالگی در دولتخانه قزوین بیمار شد و از دنیا رفت.

۵ «سبزین» شرح کاشت محصولی آشناست که عموماً چیزی از محل کشت و کار آن نمی‌دانیم.

۶ {این روزها اگر گذرتان به شهرستان آستانه اشرفیه بیفتد، فرشی کرم‌رنگ با خواصی کم‌نظیر را می‌بینید که بر آسفالت خیابان پهن شده است. کشاورزان، پیله‌های تر بادام زمینی را بر آسفالت داغ پهن می‌کنند تا بهتر خشک شود.

۷ «موزه‌گردی» این شماره در فضای موزه و کارخانه کبریت‌سازی می‌گردد؛ میراثی ماندگار از محصولی که حالا حسایی، ایرانی شده است.

۸ {کارخانه تاریخی ممتاز، یکی از اولین مجموعه‌های کبریت‌سازی کشور است؛ با اینکه همین موضوع برای جذابیت آن کافی به نظر می‌رسد، اما این تمام ماجرا نیست. کارخانه کبریت‌سازی ممتاز، میزبان نخستین موزه تخصصی کبریت کشور است و این موزه، روایتگر هر چیزی است که بازدیدکننده از دیروز و امروز کبریت‌سازی می‌خواهد بداند.

۹ «تاریخ» شرح گشت و گذار در سرزمینی است که تاریخش پهلو به پهلو تاریخ ایران زمین است.

۱۰ {در محل زاهدان کهنه و اطراف آن، مجموعه‌ای از بناهای دوران اسلامی وجود دارد که یکی از این مجموعه‌ها در فاصله ۲۵۰ متری شمال شرقی ارگ زاهدان کهنه قرار دارد. از این شهر تاریخی امروزه فقط برج و باروی آن و قلعه تیمور باقی مانده، دیوار و حصار خارجی قلعه حدود دو کیلومتر و حداکثر پهنای آن بین یک تا یک و نیم کیلومتر است.

۱۱ «پیشه» شرح پیشه‌ای است که روزگاری محصولی پرکاربرد تولید می‌کرده؛ حالا اما اندک اندک دارد به فراموشی سپرده می‌شود.

۱۲ {دولچه دوز پس از تهیه مشک‌های کهنه با استفاده از الگوهای جنس لاستیک، نقشه دولچه را بر روی لایه مشک پیاده می‌کند و آن را به وسیله قیچی مخصوصی به نام «مقراض» برش می‌دهد.

۱۳ «خیابان غذا» درباره غذایی است که اهالی کرمانشاه برای خریدنش صف می‌کشند.

۱۴ {این آش آنقدر خوشمزه بود که دهان به دهان چرخید، همه دستور پختش را خواستند و درست کردند و ۲۰۰ سال از مادرها به دخترها و از پدرها به پسرها یاد داده شد. مردم کرمانشاه گاهی آن را به اختصار «آش واسلی» می‌نامند.

درس اول؛ دوستی

هدیه سادات میر مرتضوی

دست‌هایم را گرفت. با انگشت‌هایش ذره‌ذره پوست کف دستم را لمس کرد و زیر لب گفت: همون دست‌هاست. خود خودشه.

قرارمان کافه بیسکویت بود که بالای مجتمع خورشید قرار داشت. من زودتر رسیده بودم. خیلی زودتر از هنگامه. روی صندلی کافه، آرام و قرار نداشتم. مدام به بیرون خیره می‌شدم و هر کس را که از پله‌های برقی بالای آمد نگاه می‌کردم. حتماً این یکی خودش بود. ولی که هنگامه کوتاه‌تر از این بود.

چشم‌هایم را بستم و هنگامه را در آن سال‌ها تجسم کردم. وقتی اول صبح، با آن روپوش خاکستری از انتهای خیابان خاقانی پیدایش می‌شد. آن قدر برای هم دست تکان می‌دادیم تا به یکدیگر برسیم.

دست‌ها... هنگامه مقابلم ایستاده بود و دست‌هایم را رها نمی‌کرد. همان‌ها که در سال‌های کودکی، محکم توی دستانش می‌گرفت و در کوچه‌های پُر درخت رضا شهر از مدرسه تا خانه با هم می‌خواندیم: ما مثل گل خنده‌زن خوشحال و شادیم / در گلزار سبز وطن سرو و شمشادیم / وقت بازی نرم و سبک چون برق و بادیم / همچون بلبل خنده‌زن از غم آزادیم...

داشت به صورتم خیره می‌شد. با همان چشم‌های سیاه براق که حالا دو تا پیاله کوچک پایینشان جا خشک کرده بود. فنرهای موهایش هنوز مثل آن موقع‌ها از گوشه و کنار روسری‌اش بیرون پریده بود. چقدر فرقی موهایش را دوست داشتم و آن کیف قرمز پارچه‌ای که از نخستین روز مدرسه، توجهم را جلب کرد.

با کیف قرمزش ایستاده بود کنار نرده‌های سفید حیاط. مادرش هم همراهش بود. زنی لاغر که مانتوی آبی آسمانی گشاد، لاغری‌اش را بیشتر می‌کرد. همان روز اول که فهمیدیم هم‌کلاسی هستیم، کم‌مانده بود خدا حافظی از مامان‌ها را فراموش کنیم. انگشت‌هایمان را محکم دور هم حلقه کردیم و طرف کلاس دوم راه افتادیم.

هنگامه را از طریق یک ایمیل پیدا کرده بودم. پس از ۲۴ سال. بعد از عوض کردن خانه و مدرسه‌ام به هم‌نامه می‌دادیم تا زمانی که در نامه‌ای برایم نوشت تصادف سختی کرده است. مدتی گذشت و باز خانه‌هایمان عوض شد و من هنگامه را برای همیشه گم کردم.

بهترین دوست دوران دبستانم را. چه شب‌ها که خوابش را می‌دیدم. دوباره کوچک شده بودیم و از پشت ویتترین فروشگاه شقایق کارت پستال‌ها را دزدکی نگاه می‌کردیم. آن دختر سید به دست من می‌شدم و آن یکی که خرگوشی توی بغلش داشت هنگامه. اگر ترس از دیر رسیدن به خانه نبود می‌توانستیم ساعت‌ها همان پشت بایستیم و رؤیا ببافیم.

گاهی خواب می‌دیدم باز داریم از درخت شکوفه‌آپنی وسط راه مدرسه برای خانم آدینه‌نیا گل می‌چینیم و دوتایی جیرجیرکنان می‌خوانیم: معلم مهربان من / ستاره آسمان من / همیشه در فکر و جان من / تو نور ایمانی / همیشه می‌مانی...

هنوز شعرمان را تمام نکرده بودیم که پیرمرد صاحب مغازه با چماق به سمتمان آمد و گل‌های زرد زیر پاهایمان له و پرپر شد.

گاهی توی خواب باز دانش آموز دبستان سنایی می‌شدم و توی یکی از زنگ تفریح‌های شلوغ، کنار آب‌خوری، نان کشمشی‌ام را با توت‌فرنگی‌های هنگامه تقسیم می‌کردم.

بعضی وقت‌ها داشتیم به زور به ماه‌منظر ریاضی یاد می‌دادیم. او می‌خندید و کتاب را پرت می‌کرد سمت سطل آشغال. ولی ما که از خانم معلم درباره خوبی کردن به بقیه یاد گرفته بودیم تصمیم داشتیم از ماه‌منظر شروع کنیم.

هنگامه زرنگ و نخبه من مهندس شده بود و استاد دانشگاه. عکسش شبیه همان موقع‌ها بود. با صورتی کشیده‌تر و چهره‌ای خانمانه. توی صفحه پروفایل دانشگاهش ایمیلی هم گذاشته بود. به ایمیل پیام دادم و روز بعد جوابم را فرستاد. نمی‌دانم چند ساعت توی کافه نشستیم. حالا مدت‌ها می‌شد که بستنی میوه‌ای مان را خورده بودیم ولی شیرین‌تر از بستنی‌ها خاطراتی بود که تمام نمی‌شد و نمی‌شد.

از معلم‌ها، از بچه‌ها و از مدرسه‌ای که چندین سال روی نیمکت‌های چوبی‌اش کنار هم نشسته بودیم. ساعت‌ها و ساعت‌ها... همه آن روزها و خاطرات برایمان به طرح کمرنگی می‌ماند که خیلی جاهایش به کلی پاک شده بود. نیلوفر و یادته؟ دختر خانم جعفری؟ تومر مغزی گرفت. جلالی رویادته؟ میگن پزشکی خونده. زنگ سرود رویادته؟ شعر الهه همیشه این بود: خوشحال و شاد و خندانم / قدر دنیا را می‌دانم... دوتایی مشغول خواندن شدیم که یکپهو از نگاه‌های دور و بر، به خودمان آمدیم. چشم در چشم شدیم و پقی زدیم زیر خنده.

هنگامه داشت می‌رفت. این را خیلی زود فهمیدم. پس از نخستین دیدارمان. بهم گفت دلش نیامده آن روز برایم از رفتنش بگوید.

همه کارهایش را کرده بود تا به آن سوی کره زمین برود. پیامش را می‌خواندم و با خودم می‌گفتم این دیگر آخر بی‌انصافی است. ما که تازه هم را پیدا کرده بودیم. تازه فهمیده بودیم خانه‌هایمان چقدر به هم نزدیک است. تازه می‌خواستیم دوستی‌مان را از سر بگیریم و همه آن سال‌های دوری و جدایی را جبران کنیم. بدبختی اینکه موقع رفتنش در سفر بودم و حتی نتوانستم بدرقه‌اش کنم.

حالا سال‌هاست هنگامه ساکن کانادا شده است. همیشه به آن دیدار اول و آخرمان پس از سال‌ها فکر می‌کنم. یک وقت‌هایی می‌گویم شاید بهتر بود این دیدار هیچ وقت انجام نمی‌شد. این طوری دل‌تنگی‌اش هم کمتر بود. شاید بهتر بود هنگامه همیشه گمشده کودکی من در خواب‌هایم بماند. شاید شاید شاید...

ماه مهر است و ماه بازگشایی مدرسه‌ها. ماه قهرها و آشتی‌ها و آغاز دوستی‌ها. دوستی‌هایی که شاید در سنین پایین‌تر کوتاه و موقتی باشد، ولی تمرینی است برای دوستی‌های پایدار و ناب و ابدی. تمرینی برای مدارا، برای عشق و مهربانی. تمرینی برای همدلی و همراهی. درسی که نه در سطر سطر کتاب‌های مدرسه نوشته شده و نه معلمی آن را تدریس می‌کند ولی لایه‌لای نیمکت‌های مدرسه، در زنگ‌های تفریح و در مسیر مدرسه می‌توان آن را آموخت و در امتحانش قبول شد. برای داشتن ایرانی زیباتر و مهربان‌تر که بین هیچ دوستی فاصله نیندازد.